

ز خود بیگانه خویش و اقراریم
 من دیوانه نادان بر آنم
 برون زین آشیان نهند گامی
 از آن دم انزوا جستند ناچار
 برون نایند ننگ از هیچ راهی
 چه گویم زان گروه مرده شوم
 ز بازی قوی و فروزورت
 نظر کن تا چه باین بنده کردند
 کنون ای شاه باز چرخ پرواز
 به تقدیم تو فردا کبک جنت
 چو باز از جوع بی تاب و توان شد
 که فردا باز آید جانب بوم
 بهر جاشد روان سیار و طیار
 ز جور و بازی چرخ و زمانه
 شبانگه شد چنان از جوع بی تاب
 چو زرین پر همای چرخ گردون
 بی کبک بهشت از شدت آن
 ز حرص کبک جنت شد پرواز
 نشیمن کرد بر جایی گه بام
 قضا را بوم بیرون شد ز خانه
 نموده همچو می صاف اشتها را
 بگفت ای بوم تا امروز از دوش
 درین ویرانه ام با خاطر شاه
 قابل نیست جایز چابک و چست
 که امروزم بسی کار است در پیش
 جوابش گفت بوم دل شکسته
 که ای بازی همایون فر خدارا
 حدیو شام بین با لشکر زنگ

که آنگه گشته اند از ما جرایم
 که ایشان را اگر از در برانم
 که دارند از تو تشویش تمامی
 که در چنگ تو دیدندم گرفتار
 که از حق جستند این جانپناهی
 که حال بوم بر تو هست معلوم
 گریزانند یلک سر از حضورت
 که از روی توام شرمند کردند
 سوی کاشانه خود گریزان
 بود آماده بی تصدیق و رحمت
 بی صیدی دیگر ز انجا روان شد
 دروغش را کند از راست معلوم
 بچنگ او نشد صیدی گرفتار
 گریس نه باز شد در آشیانه
 که نامد تا سحر در دیده اش خواب
 بر آمد باز شد از لانه بیرون
 شده منقار باز گریس نه باز
 بسوی آشیان بوم شهباز
 که بودی آشیان بسوم را بام
 بدید آن باز را بر آشیانه
 ز تاب جوع نشناسد خدا را
 نشد کبک چنان یکدم فراموش
 ضیافت کن که گویم خانه آباد
 بیاران کبک و منما عهد خود دست
 خلاف وعده جایز نیست زین پیش
 بدل تنگی میان جوز مور بسته
 مکن بیگانه از خویش آشنا را
 برفتن تا کنون نموده آهنک

هنوز ای باز در خوانند مردم
 چو شهباز اینسخن بشنید از بوم
 بگفت اکنون برون شور آشیانه
 بگفت ایشاه مرغان نیست مأمور
 چو من دیوانه می از عقل زایل
 بزم شهریاری چون تو مغرور
 اگر روزی گدائی بی سرو پا
 نداند چون رسوم پادشاهی
 دیگر گفته است تا من هوشمندی
 بدانجا گر گذر آرد دیگر بار
 بگفت ای بوم بعد از این قسانه
 بگفتش بوم گای شهباز اشهب
 شاهنگام از نیکو سرشتی
 برو روز دیگر باز آ بسوم
 چو باز از بوم دید آن مکرو نیرنگ
 ز جوعش طایر دل شد بیرواز
 چو بوم از بیم خود را دید ایمن
 ز غم از نو بدل آمد هراسش
 که « زار باز آید در جوابش
 قضایم در میان آرد چه چاره
 تراغی داشت عمری آشنائی
 پناغی زاع را بود آشیانه
 برش رفت و باعزاز تمامی
 بداد الفصه با صد عزت و ناز
 چو بوم از زاغ دید آن مهربانی
 که شهبازی بود در قصد جانم
 ندارم طاقت آن زور و بازو
 دهد حاکم نسازی گر عاجبی

نباشیده است از هم عقد انجام
 شد از گفتار بوم بوم مغموم
 که صحبت آوریم اندر میانه
 که گردد با سلیمان همسپن مور
 گزیده گوشت ویرانه منزل
 بسی باشد ز قانون انب دور
 کند در بزم شه شستن تمنا
 کند کاری کزو باید تباهی
 که هر کس یافت از جائی گزندی
 پناهی خود شد آزادی گرفتار
 وفا بر عهد خواهی کرد پانه
 کنون ماید از اینجا راند مرکب
 مرا کبک آورد مرغ بهشتی
 مریز از شرم مر خاک آبرویم
 رسیدش شیشه امید در سنگ
 ز جا چست و بزم صید شد باز
 بام خانه کرد ایمن نشیمن
 پریشان گشت مجموع حواسش
 جنگویم تا نبینم من عقابش
 که جوید زان میان جانم کناره
 که از هم شان نید ممکن جدائی
 بسوی زاع شد در دم روانه
 سودش سر بیا ~~س~~ کردش سلامی
 سلام بوم را زاع از شرف باز
 نمود ~~ا~~ برش سر ز نرانی
 ز بیمش رعشه دارد استخوانم
 که نبود گاه « که هم ترازو
 بداد از کین چنان آتش مزاجی

بگفت از چاره اش باید بنا چاره
 که با من همدم و یار و ندیم است
 یا با هم ~~کنیم~~ آهنگ و روباه
 روان گشتند زاغ و بوم با هم
 چو روبه دید بومی همزه داغ
 برو به گفت زاغ این بوم دلریش
 چو روبه را ز زاغ از حالت بوم
 که بوم حسته جان از بیم آن باز
 جواب زاغ را داد این چنین باز
 بهر کاری نباید جنس با جنس
 ولی محض تو باید اندرین ~~کار~~
 کتون دانی چه باشد چاره اینزاغ
 بود این تا کند در دشت و کھسار
 برد پنهان کند در آشیاش
 من اندر گوشه ای باشم نهفته
 چو باز گرسنه او را کند صید
 ز روبه کرد چون زاع آن سخن گوش
 از آن فکر بلند و مکر روباه
 سپس با بوم کرد آن قصه اظهار
 نشیمن کرد چون در دامن کوه
 که ناگه دید آن که را بدامان
 صدا زد کبک را کای نازنین کبک
 بنان سر و قامت را برفناز
 به زیبایی و صوت و حوش خرامی
 برفنارت نشد دل نوازی
 یا امروز با من مهربان شو
 که دارم قصد عیش و شادی امشب
 در آن عشرت سرا باشند دمساز

بدانا رو بهی سازیم اظهار
 رفیق و همدل و یار قدیم است
 کنیم او را برای چاره آنگاه
 بر روبه برای چاره غم
 صلا زد هر دو را در ساحت باغ
 ز شهبازی قوی باشد به تشویش
 بشد سر آشکا را راز معلوم
 هم تو ام بود با محنت اینباز
 که جنسیت مرا چون نیست باباز
 اگر وحش است اگر طیر است اگر انس
 نعایم در حقیقت چاره ناجار
 که از من بوم را سازی تو ابلاغ
 بدام مکر کبکی را گرفزار
 چو باز آید کند در دم روانی
 شوم در گوشه ای چون فتنه خفته
 من او را فتنه گردم از پی قید
 ز سر پرواز کردش طایر هوش
 کازو این قصه خواهد گشت کوتاه
 روان شد بوم در دم سوی کھسار
 دنش از بار غم شد کوه اندوه
 چو طنازان بود کبکی خرامان
 که نبود چون تو در روی زمین کبک
 ترا نسبت دهند ای کبک کھسار
 ترا القصه نمود ناتمامی
 همان درجا که گویم با تو سازی
 به نریم تا شبانگه مبهمان شو
 ندارم جز سر دامادی امشب
 چه مرغان نوا خوان خوش آواز

تسراة عنديب و نعمة ساز
 تذرو و قمری و دراج و بنبل
 که پنداری نوازند از ترانه
 ترا چون باشد این نیکو حصالی
 تو با من لطف کن از هر یکی پیش
 چو کبک از بوم دید آن مهربانی
 که با او میتوان عمری بسر برد
 بهمراه بوم را پس شد روانه
 چو بوم شوم را در آشیان شد
 که دید آن لانه را چون قلب کفار
 نه بوئی برمشامش آمد زخوان
 بگفت او را که بزم شادیت کو
 نه بینم جز بساط محنت و غم
 کجا رفتند مرغان هم آواز
 بگفت ای کبک یکدم کن قامل
 که ناگه آمد آن شاهین زرم باز
 ز یک سو روبه مکر و دغل باز
 بکبک از بیم گفت آن بوم غدار
 ز مرغانی ~~که~~ می آیند از راه
 که آیم من به استقبال ایشان
 رسانیم آن جماعت را به منزل
 چو رفت آن کبک بیرون ز آشیانه
 چو بازش دید با نیکو سرشتی
 پس آنگه چست برجست از کمینش
 بخونس مخاب از کین کرد رنگین
 ز بودش در زمان از سینه کبک
 بلی گر چشم عبرت را کنی باز
 که چون بستنی بکین کس میان را

رسد از دشت تا دامن کهسار
 هزارند از چکاوک تا به صلصل
 رباب و بر بط و چنک و چغانه
 بود جای تو در آن بزم خالی
 سر افرام نما از مقدم خویش
 بدل گفت این بود آن یار جانی
 وزو از عمر لذت بیشتر برد
 ببردش بوم دون در آشیانه
 دلش با محنت و غم توامان شد
 بود در روز روشن چون شب تار
 نه آذاری ز مرغان نواخوان
 اساس عمرت و دامادیت کو
 عروسی نیست باشد بزم ماتم
 که گفتمی با همنده از عشق دمساز
 که آیند عنديب و سار و صلصل
 برویش باز چشم بوم شد باز
 کمین نگزیده بر صید شهباز
 که بیرون ز آشیان شو باش نظار
 مرا ای خوش خیر بنمای آگاه
 من از پیش و تو از دنبال ایشان
 که دارند از شرف بر فرق من ظل
 به تیر مَرک شد جانش نشانه
 بدل گفت این بود مرغ بهشتی
 ربود و در زمان نزد بر زمینش
 که ناگه از کمین روباه پرکین
 بر آورد از نهادش کینه کبک
 بکار بوم و کبک و روبه و باز
 بکینت حراخ زه سازد کمان را

بفصد کس مکن جاهی به راهی
 چو آغاز سخن انجام پذیرفت
 که ای رعنا قد زیبا چه بن چند
 که آخر همچو بوم از چنگل باز
 رها کردی بصد نیرنگ و افسون
 بود ظاهر که در عهدت وفا نیست
 مرا ای آفتاب دل نوازی
 میسر نیست وز امکان برون است
 مهل داغ غمت ای سرو قامت
 جوابش گفت ز ما صبر باید
 بکامت صبر اگر تلخ است چون پند
 به زن پائی بفرق نفس سر کش
 بود کار حق شوی واصل بساحل
 بنا گه ناخدای گشته بیتاب
 چو زیبا دید حفت آن فتنه انگیز
 نماز آورد و روبر حاک مالد
 ز سوز سینه گهت ای خالق روح
 مرا از قید این طالم رها کن
 که ناگه موج زد دریای رحمت
 در آن طوفان غم حضر عنایت
 عیان شد ذورقی از صرصر جود
 به چشمش شد نمایان یک سفینه
 در آن کشتی جوانی دید تنها
 را آورد از جگر زیبا حروشی
 که ای درمان درد دردمندان
 مرا جزا مر لب است از درد زادن
 جوانرا آنخروش آمد چو در گوش
 بگفت ای آنکه داری آه و زاری

و کر کنیدی به بین خود را بجاهی
 نریبا شخص ملاح این چنین گفت
 نهی از پند و افسونم به بسا پند
 به رو به بازی نفس دغل باز
 مرا چون باز سازی غرقه در خون
 ترا ای بی صفا صدق و صفا نیست
 اگر خواهی دهی چون باز بازی
 که دانم مکر از عالم قرون است
 به ماند در دل من تا ایامت
 که صبر این عقده ات از دل گشاید
 نتیجه او بود شیرین تر از قند
 ز صبر او را بزنی آبی بر آتش
 ز وصل من شود کام تو حاصل
 فتاد از بخت بد در ورطه خواب
 به پا شد همچو مردان سحر چیز
 زمین زاشک روان گل کرد و تولید
 که از طوفان رهایی کشتی نوح
 به یارم وصلی و زاعیارم جدا کن
 دعاش گشت هر و ن اجابت
 بساحل کردش از دریا هدایت
 که توفیق از خدایش ناخدا بود
 که دیدش با سفینه خود قرینه
 که بودش قد رعنا روی زیبا
 چو دریا زد دلت از گریه جوشی
 ز رأفت دستگیر مستمندان
 که بر هر گم باید دل نهادن
 در آن کشتی دلت چون بحر زد جوش
 که بی این آه و زاری از چه داری

حواش گفت ربا کای جوا سرد
 دور و راست و دوش کار در درادن
 مرا ای مرد باشد بک برادر
 از آن کاز دره رادن این کمپه
 به اوج آسمان رفته حروشم
 ز افغان من او یکدم بخته است
 تو گر حواهی بکارم کرد چاره
 من سرگشته را در دوری خویش
 پس آنکه خود ما در دوری ما
 چو من آسوده گردیدم ازین درد
 جوان القصه دور مرا بدل کرد
 سپس ربا قد رعا علم ساحت
 از آنکشتی به هستی روت چون باد
 بکشتی حواش چون گشت داخل
 در آمد حور در آنکشتی جوا سرد
 کریه المنظری را دید حخته
 بالین سست او را با سحر گاه
 رجا بر حست و گفت ای دار من ماه
 موصل خود مرا داید رساندن
 گمان صفا که باشم دست بردار
 گمان کرد آحواش ربمای رعناست
 جواشرا دست در گردن در آورد
 پس گمت ای رحت رسان از حور
 موصل حوسس کس شادام
 رهان مرغ دلم از دام هجران
 حواش احوسس گمت این ارچو بوست
 بگمش کای رجان حوسس برار
 ر مای حولا اشی پریشان

مرا جان بر لب است از شدت درد
 نمی آرام نشستن پا سادان
 که دارم از غم او دل بر آدر
 سه شب تا روز را در این سهیله
 که درد آورده چون دریای جوشم
 رحمت ترک راحت جمله گفته است
 کارین دریای غم گیرم گذاره
 حواش و وارهان از بحر تشویش
 در آن دوری مرا نگذار تنها
 بجا بر گردم و تو نیز بر گرد
 قصا در کار کشیدان حلال کرد
 در آن دوری شدن از سر قدم ساحت
 جو ماهی که جهد از دام صیاد
 زد ربا و اند کشمی سوی ساحل
 سوی مرد کشیدان طر کرد
 که گوئی رندگی را ترک گفته
 مرج بودش نگاه و دید ناگاه
 کشم از سپه تا کمی از عمت آه
 دل از طوون هجرانم رهاندن
 روضت ماش از حالم حردار
 که از عشمش دل او عرق درینست
 که از شهوب نداستی زن از مرد
 که باد از روی حوت چشم بد دور
 ستان ای جان سپس تمد روان
 که گشته مرغ روح از جسم پیران
 که از باب حواشرا اس فون است
 دمی از حواش عمت ماش بیدار
 که پنداری مرا حوری بری شان

چو روشن شدهوا از صبح صادق
 بر او زد بانك كای دزد دغل باز
 بگفتش باشد ای نامرد آنزن
 نظر کردند با هم سوی دریا
 از این بودند ایکن هر دو شافل
 جوان زد هی ملاح ستمکار
 نشان ده کشیمرا بی چه و چون
 جوان را گفت ملاح ای چفا جو
 گریبانش گرفت از کین جوان مرد
 حدیث خویش با آن زن بیان ساز
 بزدهی ناخدا بروی که تاکی
 در آن کشتی بکشتی ایستادند
 زبردستی نمود آخر جوان مرد
 دو دستش بست زد پائی بفرقتش
 گشود آن ناخدای دست بسته
 که ای ملاح کشتی بان خدارا
 کنون کار دست بردی بازینیم
 گناهم چیست کاندازی بدریا
 گر امروزم کشی ای سرو قامت
 زرحم کرد بر حالش جوان مرد
 بگفتش کار برای ایزد فرد
 ولی برگو که بود این ماه زیبا
 بیان کن حال او با من تمامی
 خلاصه سرگذشت خود بیان کرد
 جوان را سوخت دل بر حال رعنا
 بگفتش کای بری از ننگ و ناموس
 بدین ابروی و روی و چشم و بینی
 شوی از دیدن آئینه بیزار

جوانرا دید ملاح مفاقی
 چه شد آن نازنین زیبای طنناز
 که باشد خواهرت در کشتی من
 یکی بر قصد کشتی پلک به زیبا
 که ذورق راند زیبا سوی ساحل
 که ای در دام نفس دون گرفتار
 که شد از غم دل من لجه خون
 کجا شد سرو قد زیبای مهو
 بگفت ای ناخدای از خدا فرد
 رسان این قصه تا انجام ز آعز
 ز تو پیوده نبوشم پیاپی
 عنان عس را از دست دادند
 نمودش زیر دست از پا در آورد
 بدریا خواست کرد از کینه غرقش
 زبان لایه با قلب شکسته
 بدریا غرق منما ناخدا را
 بت رعنا قد زیبا جبینم
 نمی نرسی ز خلاق توانا
 بنرس آخر ز فردای قیامت
 ز رحمت گشت نار قهر او سرد
 چو صید بستهات خواهم رها کرد
 که باشد از عمش چشمت جودریا
 که چون زان پخته کار نیامت حامی
 ز چشمه چشم جوی خون روان کرد
 که حالش چون شد از هجران زیبا
 تو با این صورت مکروه منجوس
 رخ خود را جو در آئینه بینی
 که دیدارت شد از رویش پدیدار

بدین زشتی وصال روی زیبا
 پری را نیست با دیو آشنائی
 ز انصاف این قدر دانم که بد دور
 چرا کردی جدا از یکدگر شان
 سرا باید بدریا افکنم من
 ولی محض رضای حی ذوالمن
 خلاصه ناخدای بسته را مرد
 کنون بشنو حدیث حال زیبا
 چو ذورق را انداز دریا بساحل
 ز ذورق گشت در ساعت پیاده
 سپس بنشست و رخ بر خاک مالید
 که ای دارنده دنیا و عقبی
 اگر گردد مرا هر موزبانی
 نیارم شکر این جود تو کردن
 کازو بر باد میشد ننگ و ناموس
 کنون که جانم از طوفان رهایی
 کنون خضری رسان در این بیابان
 روان گردید آنگه آن دلارام
 چو مردان ره آن نابت قدم زن
 دوسه فرسنگ ره چون ره سپر شد
 چنار و بیدو کاج و سرو شمشاد
 زمینش رشک فردوس از ریاحین
 سپس ز اشجار چید او میوه‌ئی چند
 روان شد دردم آن خورشید زیبا
 قضا را بود از دزدان ره زن
 یکایک همچو گبرک آدمی حواری
 بر آن گرگان پندک اوکن هزبری
 می تاراج مردم بود سرهنگ

بسی زشت است بنمودن تمنا
 که بیگانه است و زو جوید جدائی
 که کردی دور از آن غلمان چنان حور
 نمودی قوت دل خون جگر شان
 ویا مرم بشمشیرت سر از تن
 چو کردی لابه بخشیدم تورا من
 چو ترسید از خدا دردم‌رها کرد
 که بودش اشیاق روی رعنا
 بساحل صبحدم گردید واصل
 دمی شد با تحیر ایستاده
 خدا را سجده کرد از شوق و ناید
 قدیم و قادر وحی و توانا
 کتم باهر زبان هر دم بیانی
 که برهاندی مرا ز آنگونه دشمن
 وزو می‌گشتم از ناموس مأیوس
 از این بحر بدین ساحل رساندی
 کازو آرام بیابان را به یابان
 چو صید خسته‌ئی و ارسنه از دام
 بصحرا جست و چابک شد قدم زن
 درختانی به چشمش چاره گر شد
 به و امروز و سب و نارو فرصاد
 ز جوش سنبل و مینا و سرین
 تناول کرد و خاطر ساخت خورسند
 ز غم آزاد همچون سرو رعنا
 در آن وادی مکان بگزیده جل تن
 خلاق را همه در قصد آزاد
 به تن پیلای و از سر پنجه ببری
 فراخی جهان بر خالق از او تنک

قهنگدوز دلاور نام او بود
ولی هر روز يك تن را از آن چل
که تاگه از کمین گه چشم زیبا
ز بیم آن جوان اعضاض لرزید
ز خوف او سدل آمد هراسش
بخود گفت ارچه از رحمت خدایم
ز نو از مازی چرخ ستم سکار
جوان را ناگهان بر روی زیبا
بدل گفت این مه شمشاد قیامت
ز خوبی بهتر از حور بهشت است
چو صید از پخت و اقبال بلندم
باستقبالش آمد چند ککامی
بگفت ای روی و بوی خوشتر از گل
مرا سر تا قدم ای ماه منظر
بدستش بوسه داد و سر بپایش
بصد عجز و نیازش گفت گای ماه
برفت از پیش آن سرو خسرمان
ببزم خود چو برد آن شوخ طناب
پس آنگه گفت ای شبرین شمایل
گرم سازی بوصل خویش واصل
جوابش گفت زیبای دل افکار
مرا اول غنائم کن مهیا
چو گیرد نفس من از جوع آرام
پس از چا جست و خوان آورد در پیش
چو مشغول تناول گشت آن ماه
یکی گمت ای جوان بنما ثوابی
ستونی دید زیبا بر درختی
سری از آن ستون را دست تقدیر

پنک و شیر صید دام او بود
نهادی از بی خدمت به منزل
در آن منزل جوانی دید رعنا
چنان کاز هیبت باد صبا بیسد
چو موی خود پریشان شد حواسش
رهاند از بحر و قهر ناخندایم
بدام این جوان گشتم سکرقتار
نظر افتاد و چابک جست از جا
که از قامت به پا دارد قیامت
پری پیش رخ زیباش زشت است
به پای خویش آید در سکندم
سلامش کرد با عجز تمامی
لبت از غنچه به مویت ز سنبیل
به قربان تو ماد از پسای تا سر
نهاد و شد ز جان محو لقایش
ز راه مهر با من شو به هم راه
شد آن مرد از پی وی چون غلامان
نشاندش بر فراز سکرسی ناز
بکم دل دلم سکر دیده مایل
ز من گردد مرادت جمله حاصل
که ای رعنا جوان نیک رفتار
که گردد زان غذا نفس من احیا
ز وصل من ترا حاصل شود کام
نشاند آن ماه را بر سفره خویش
بسکوشش تا که آمد ناله و آه
که من جان می دهم از مهر آمی
که باشد بسته با زنجیر سختی
به پای آن شجر بسته به زنجیر

بر استن کفه می را دید بسته
 که بود از تشنه گامی در تب و تاب
 بد آن کس گفت زیبا کاین ستون چیست
 بگفتا کاین ستون و کفه و بند
 نهاده نام او را چرخ افلاک
 بود ما را یکی سردار نامی
 هزبر افکن دهندوز است نامش
 عضنفر فریلی کاز زور و بازو
 بر اسب پردلی تا زنده باشد
 رود هر روز با جمعی دلبران
 دلبران را چو گیرد آن هر مند
 کنون ای دلربا وقت وصال است
 جوابش گفت زیبا حیز چالاک
 چو از سیر طلسم آوری باز
 جوان القصه زان مکر و هسه
 روان زیبا ز پیش آنمرد از پی
 چو در پای طلسم آمد بدان مرد
 چه باشد گگر مرا از مرکز حاک
 ترا باشد اگر با من مدارا
 شد آن مرد از پی آن کار باچار
 برای خاطر زیبای دل بند
 بزبا گفت گای دل برده از من
 مرا اکنون مدد مییابند کرد
 چو زیبا مرد را گردید همدست
 جوان بسته شد از بند آزاد
 پس آن نامرد گفت آن نوجوان را
 که اندر کفه این زن را نشانیم
 خلاصه آن دو تن گشتند همدست

جوان مردی در آن کفه نشسته
 فغان می کرد بهر جرعه آب
 که بسته بردوخت و این جوان کیست
 بود تدبیر دانائی خرد مند
 بود محکم طلسم مرکز حاک
 که از مردی ندارد تا نامی
 که باشد رستم دستان غلامش
 کسی با او نباشد هم ترازو
 امید آن یلی تا زنده باشد
 کند معمورهئی از کینه و مران
 کند در این طلسم از کینه در مند
 تا هل نیست جایز تا مجال است
 مرا بنما طلسم چرخ افلاک
 بوصل بکدیگر گردیم دمساز
 بهمراه گشت زیبا را روانه
 چنانچه شخص را باشد ز پی می
 نگفت ای در جهان مردمی فرد
 رسایی بر فراز از چرخ افلاک
 نما سر طلسم آشکا را
 در آن کارش بود چون چاره انکار
 بچالاکسی گره بگشود از بند
 مه رخساره ات بروجه احسن
 که از بالانزیر آرم من این مرد
 ز بالا کفه آمد جانب پست
 دلش از بند عم وارست و شاه شاد
 بدست آور چو من بند گران را
 ز زیرش جانب بالا کتانیم
 کشیدن ریسمان را جانب پست

چو بر جای جوان بنشت زیبا
 چو زیبا بر فراز آن شجر شد
 نگردید از فرا قصد فرودش
 پس او را گفتم آن مرد دعل باز
 به چستی شوز بالا جانب زیر
 که می ترسم قهندوز سیه دار
 ترا در کفه چون بند نشسته
 به جای او مرا سازد گرفتار
 ز تو شیرین نمود کام تمامی
 زیبا ای بت شیرین شمایل
 جواش گفت کاز دامن پیدا
 یقین با خیل طراران قهندور
 بگفت این و ز سر گرفت معجز
 سپس گفت ای جوان شو بار طرار
 که از بالا رسانیدم به پائین
 چو زیبا زان طلسم چرخ افلاک
 برهنه دید از معجر سر خویش
 بگفت ای نامور طرار عیار
 بریر آور ز بالا معجرم را
 که گر آید قهندوز دلاور
 بی آوردن معجر ساحار
 مکه پائید آن مرد و جلاک
 جوان را گفتم زیبا رستی از عم
 شد آن يك بن بالا آن دودرزیر
 چو معجر را گرفت از شاحه طرار
 گفت اکنون زهم نگشا به اشتاب
 ز بالا زود پائین آوردم
 جواش گفت رینا از سر درد

کشیدندش ز پائین سوی بالا
 نهال فکرت او با رور شد
 که در دل بد هراس از آن عنودش
 که رفتی بر فراز اکنون یا باز
 تأمل تا بکی شد و فئمان دیر
 زره ناگه رسد با خیل طرار
 ز بندش رسنه شخص دست بسته
 کند چون او مرا پیوسته آزار
 من از هجر تو باهم تلخ کامی
 نما کام دلم از وصل حاصل
 چشم من عیاری گشت پیدا
 مظهر میرسد با بخت فیروز
 فراز شاخه هشت آن ماه منظر
 چو او زنجیر بگشا و نگهدار
 نهاد بر ما کشد جرح فلک کین
 رسد القصد پائین بر سر حیاک
 طلب فرمود ز ایشان معجر خویش
 که از رندی ربائی مهره از مار
 برهنه تا به بید کس سرم را
 نه شد معجرم را بر شجر بر
 ز پائین قصد بالا کرد طرار
 رساندند آن دواش بر چرخ افلاک
 اگر محکم کنیم این رشته با هم
 هم بستند محکم بند و زنجیر
 در افکندش به پائین از سر دار
 طباب و رشته و زنجیر و قلاب
 که گرد بچل تنان از دور دیدم
 که ای شوم دبی وی بود با درد

ببالا رفتن از پستی خلاق
 که بر پستی کنی قصد از نادبی
 همان تا جل تنان آیند طرار
 ترا مردانگی آن بس که یکنون
 پس آنکه گوهرودر و زر و سیم
 سلاح حارب دیدند و مرتب
 چو گردیدند رفتن را مها
 سمنندی بود صرصر تک سبک خیز
 جوان هم زیر ران آورد یکران
 دوشب تا روز چون صرصر بصحرا
 چنانکه راکب و مرکب ز رفتار
 جوان را گفت کز مرکب زیر آ
 برأحت هر دو را چون شد اراده
 میان بکشوده اسبان را به بستند
 جوان را پس پا شد قد رعنا
 شه کون و مکان را شکر گفتند
 چو زیبا شد ز حواب ناز بیدار
 بدید از چهر او مهری هویدا
 نزد دستی پایش وان جوان سر
 وئی بد هات آن حورشید منظر
 پس او را گمت آن زیبا جبین ماه
 کجا داری وطن خود چیست نامت
 تراشد قصد غربت از وطن چون
 بگمت آری مرا دحتر عمی بود
 به بر شامان وصلی دسترس بود
 بیاد روی و موی آن دلارام
 ولیکن آن به حورشید رویان
 چومن او را چو جان بیداشتم دوست

ز حق جویند و نبود بر تو لایق
 بلندی هشبه پستی را پسندی
 سر افرازت ببیند و سردار
 بجانت ز آتش کین شد شرر زن
 قزون دیدند و بنمودند تقسیم
 پوشیدند و زین کردند مرکب
 به چالاکسی و چستی جست زیبا
 براونشست چون شیرین به شب دیز
 به ره گشتند چون صرصر شتابان
 شتابان با جوان میرفت زیبا
 فرو ماندند در صحرا به ناچار
 که بایس راحتی کرد اندر این جا
 شدند از پیل تن اسبان پیاده
 سبس در پیش یکدیگر نشستند
 به پیش آورد خوان از مهر زیبا
 غذا خوردند و بی تشویش حفتند
 جوان را مدتی شد بهجو دیدار
 که باشد در دلش از عشق رعنا
 بر آورد و نشستش در برابر
 چو حر با بر جمال مهر خاور
 مرا از حال خود بنمای آنگاه
 چو شد کافکند بخت بد بدامت
 مرت لیلی وشی بنموده همچون
 که بی رویش مرا هر دم غمی بود
 نه دل بی یاد رویش یک نفس بود
 بدم خونین جگر از صبح تا شام
 سملک حسن سلطان نکوبان
 بهلم داشت جا چون مغز در پوست

بمن او نیز آهنگ وفا داشت
 خلاصه سوی آن مدهوی دلیند
 نوشتن نامه‌ئی کای در جانی
 جوایم را بوشت آن مهران ماه
 ولیکن چاره آن باشد باچار
 ز وصلم خواهی از عیش مهیا
 مرفین یز چون نانت قدم شد
 شبی باهم شدیم از شهر بیرون
 چو دیدم همزه از مهر و وفایش
 بی انگه گفتم ای شیرین شمالی
 مرا از ماه رو گفتم ای سرعم
 شوم مردانه همراهت قدم زن
 چو دیدم با من آنمه هم‌رهی کرد
 روان گفتم با هم شاد و حرم
 بن و آن باخرو سرو کل اندام
 من از جوگان عسی آن دل آرا
 هلال آبر و مه ز ما چستان
 ره بد تا من از مهرابی
 چو چرخ کینه جویم کامران دند
 حسد ورزید و پس شد در کمین
 چو طی کردم منزل ها بیانی
 که باگه گفتم در دامن پیدا
 مرا آن درین گفتم ای سرعم
 گفتم اس حین گردیده حاصل
 نگفتم کای بهشت حسن را حور
 چو دارم گوهر مهر تو در دل
 تو چون باشی نماند در من اندوه
 بر بحر آمدم انصاف از دست

بفایش مهر من چون سکه جاداست
 که بد در طره او پای دل بسد
 حرامه کشته بی بو زندگانی
 که مهیم چون تو باشم پیش آگاه
 که بر منندیم با هم از وطن نار
 چو من بیرون شدن را شو مهیا
 مرا هم برق رفتن عنم شد
 چنان کازحی سرون لیلی و محزون
 سرون از شهر سر سودم پایش
 ترا قربان شدن جان گشته مایل
 بود با جان من مهر تو نوام
 گرم باد ری از جسم سوزن
 مرا مجذوب سان باخود رهی کرد
 سری بر شوق و دلمان حالی از عم
 راهی میسدم از صبح تا شام
 چو گو در ره نمیدادم سر از با
 خوبی شمع جمع نار پستان
 شکر گفتاری و شیرین زبانی
 بمن آن ماه رو را مهران دید
 سکه نماید چنان از نازیم
 سی دیدیم شهر و ورید و حی
 سکی در با جسم هر دو پیدا
 دلت دور از عم و تا عیس نوام
 که بد سوی دریا شد ز ساحل
 ز رحسار نکوت جسم بد دور
 مرم یکسان بود دور و ساحل
 چه در دور، چه در ساحل چه در کوه
 که باگه ز زهی کز حانه عیان گفتم

چو از بحر آمد آن کشتی بر ما
 ز کشتی نا خدایش شد پیاده
 سلامی داد و دادیمش جوابی
 نشان ما هر دو را در کشتی خویش
 به نطق آمد جوابی گفت ما من
 ز دام غم شما را می رهانم
 ولی این بیم چنان دارد طلاطم
 خصوص این زورق سر کشته من
 اگر باید که بی خوف و ندامت
 ترا با اینکه باشد با تو یا خویش
 چو بر دم از دو یک تن را بساحل
 چو شاهین آیم و او را برم باز
 چو گرد بدم من از آن نکته آگاه
 ترا این سر نخواهد بود پنهان
 ولی وقت قضا چون چاره سازم
 چو پیش آمد سفر باید بناچار
 نخستین تو برو ای در مکنون
 روان گردید چون آن روح پرور
 سوی دریا چو رفت آن سرو مهر و
 چو در ذورق مفرجست آن پریوش
 چو ذورق رفت از چشم نهان شد
 ز هجر روی و موی آن پری نشان
 بد از سلاب چشم اشک بارم
 چو یاد آوردمی آن قدوقامت
 ز نار هجر آن شوخ پری وش
 بیاد طره آن ماه رخسار
 کنار لبه بی آن در مکنون
 بیاد روی و موی آن گل اندام

بشد توفیق گفتم ره بر ما
 مرا با آن پری دید ایستاده
 سپس گفتیمش از اهل صوابی
 بساحل بر رهان از بحر تشویش
 که گر خواهد کریم حی ذوالمن
 ز دریا تان به ساحل می رسانم
 که کشتی بان درو خود را کند گم
 که بامن هست دروی جای یک تن
 بری زین بحر جان و تن سلامت
 توانم برد بی آسیب و تشویش
 بسوی آن که بر جا مانده عاجل
 بیار خود کنم از مهر دمساز
 بدختر عم خود گفتم که ای ماه
 که باشم بیتو من چون جسم بی جان
 بتن گر جامه جان پاره سازم
 گاهی سیاح بودن گناه سیار
 بکشتی کت برد زین بحر بیرون
 ز جسم رفت جان شده هوشم از سر
 بدنبالش ز چشمم شد روان چو
 دلم از غم چو دریا شد مشوش
 بچشمم ز اشک خون طوفان عیان شد
 مرا مجموع خاطر شد پریشان
 کنار لبه بحری در کنارم
 عیان می گشت بر چشمم قیامت
 بخود پیچیدمی چون مودر آتش
 بچشمم روز روشن شد شب نار
 ز چشمم بود جاری لبه خون
 شفق سان خوردمی خون صبح تا شام

را هر روز بی او بود سالی
 ر آخر شد دل این محنت اندیش
 که چرخ از کینه ام چندان کمین کرد
 خلاصه هفته ای در آن بیابان
 که شمع جانم از غم شعله ور بود
 ابر دیده دیدم خون فشانی
 جهان شد آن چنان بر مرغ دلتنگ
 چو گو سر گشته می گشتم بهامون
 دیدم چاره جز آن کاز قنابش
 ی تحصیل آن پاکیزه گوهر
 دریا از پی آن آشنا من
 ن سر گشته در آخر بناچار
 میدم قطع شد از زندگی چون
 که ای داده بجسم خاکیان روح
 چه باشد گردهی ای حی سبحان
 بیان شد تا گمانم یک سیاهی
 چو پیش آمد مرا دیدم شجر بود
 درختی بود که سیلابش ز ریشه
 ندیدم جز عطای چاره سازش
 چو دیدم نرم گشته قشرش از آب
 خدایم چون بدریا آن شجر داد
 بموج آمد چو بحر رحمت حق
 سه روزم برد زان دریا بساحل
 چو گردیدم ز دریا واصل دشت
 لباسی را که در تن داشتم پیش
 دل چون گشت از بند غم آزاد
 که ناگه دیدم اندر دشت جل تن
 پریشان شد هوا سم زان جماعت

شدم بی ماه رخسارش هلالی
 کنار لبه غرق بحر تشویش
 که دورم ز آن نگار نازنین کرد
 بدین منوال آوردم به پایان
 مدام قوت دل خون جگر بود
 بجان آمد دام زان زندگانی
 که بازی را بود گنجشک در چنگ
 ز عشق آن به از لیلی چو مجنون
 روم تا جان روان سازم فدایش
 بدریا در زمان گشتم شناور
 چو ماهی هر طرف کردم شنا من
 ز پا افتادم و شد دستم از کار
 نمودم رو بسوی حی بیچون
 ز طوفان و آرهانده کشتی نوح
 نجات کشتی جانم ز طوفان
 بخود گشتم شدم در کام ماهی
 کاز و نخل میدم را نمر بود
 بر آورده بد از که یا که پیشه
 بچالاکی نشستم بر درازش
 چنان کاز جوع شد بر من حو جلاب
 نجات جانم از بحر خطر داد
 مرا آورد موجش رزق و ذورق
 بساحل زو شدم الفصه واصل
 بدل گشتم که عمر رفته بر گشت
 تن پوشیده دیدم بی کم و بیش
 به ره گشتم روان با خاطری شاد
 بدل گشتم شدم در کام دشمن
 مرا خوانند و نمر هم اطاعت

بر آوردند در دم تیغ و من این
چو آوردند از کین جمله بر من
پس آنکه من نمودم پیش دستی
به چالاکی زدم پس تیغ ~~کینه~~
چو از من آن سه تن گشتند مجروح
تو از ما کی توانی جان بدر برد
مگر ای خیره سر مرد سیه روز
بدل گفتم بجان با بست کوشید
ز با افتادم انجا صل به ناچار
عرا یایم ز چوب کینه خستند
کشیدند از کمر پس خنجرم را
ترحم ~~کرد~~ بر حالم قهندوز
خلاصه در زمان با حال خسته
در آنجا بر فراز آن درختم
تو ای مردانه زن حور پری زاد
از و چون این سخن بشنید زیبا
چو بشنید آن بت سیمین بناکوش
چو ببش گشت زیبا چشم رعنا
چو نیکو دید کان خورشید پیکر
هزاران ناله چون بلبل ز شادی
همی می گفت کای شمشاد قامت
بریدم بحر و در و کوه و هامون
در آخر تا شدم در دام کین صید
تو ام زارسته ای چنانکه کردی
ز شور و ناله اش ز بیای طائر
چو خود را دید در آغوش رعنا
چو جان بگرفت رعنا را در آغوش
بسه خاک افتاد سرو قد رعنا

کشیدم از میان شمشیر خون ریز
طنب کردم مدد از حی ذو المن
بندی را شدم عازم ز پستی
سه تن را بر سر و پهلو و سینه
مرا گفتند خواهی گشت مذبح
به باید نقد جان داد و روان مرد
نمی ترسی ز شمشیر قهندوز
اگر باید شراب مرا نوشید
شدم در دست آن مردم گرفتار
به زنجیر جفایم دست بستند
که برند از سر کین خنجرم را
بگفتا بگذرید از قتلش امروز
به بردندم بهمراه دست بسته
در آن چرخ فلک بستند سخت
از آن بند گرانم کردی آزاد
بگفتا چیست قامت گفت رعنا
کشید از دل خروش و رفت از هوش
بجرت مات شد بر روی زیبا
بود ز بیبا بسودش بر قدم سر
کشید از سینه در آن دشت و وادی
که در هجر تو دیدم صد قیامت
ز هجرت ای به از لیلی چو مجنون
مرا چرخ فلک ~~آه~~ کند در قید
زنی لیکن هنر مردانه کردی
بهرش آمد سپس شد ز گشتن باز
بجوش آمد دانش از جوش رعنا
ز شادی نعره زد رعنا شد از هوش
جهانی تیره شد در چشم زیبا

سرش بنهاد بر دامن به زاری
 بگفت ای ابن عم گل عسکه ارم
 کجا بودی که از غم سوخت جانم
 بریدی کوه و صحرا از قفایم
 پس آن ماه ختن از زلف پرچین
 بخورشید رخ آن بی دل و دین
 ز بهوشی بهوش آمد جو رعنا
 بدو گفت ای دل و چاتم فدایت
 کنون باید روان سوی ختن شد
 بی رفتن میان را تنگ بستند
 پس آن شهرین شکر لب بشیدین
 روان آن طره پرچین شوخ طنز
 جو باد از آتش شوق اندر آن راه
 بسی کردند طی منزل بیایی
 اگر چه دور بود آن ره بریدند
 جو بخت خود جوانی دید رعنا
 بنزد آن نکو رخ شاهزاده
 بروگفت از تو دارم يك سؤالی
 مرا از شهریار این ولایت
 درین کشور که دارد شهر یاری
 بگفت ای سرو قد ماه پیکر
 که بنشسته است بر جای برادر
 صنوبر دختری زیبا جبین داشت
 برای پور خود تا ساردهش عقد
 که بر شاه ختن پور شه چین
 اطاعت کرد حکم شاه چین را
 وئی بر جای خود دخت صنوبر
 فرستاد و شه چین در شب وصل

ز چشمش جوی خون گردید جاری
 که از هجرت چو لاله داغ دارم
 ز دیدار تو خرم شد روانم
 بدو یا غرق گشتی از برایم
 مماش را نمود از تا ز مشکین
 چکید از ز گس آن ماه پروین
 نظر بکشد بر رخسار زیبا
 روانم تا ابد محو لقاییت
 ز عربت شادمان سوی وطن شد
 گرفت آن دست ابن وزجای جستند
 نشست و خسرو ملک ختن نیز
 بشد سوی ختن با یار دماز
 همی راندند مرکب گاه و بیگانه
 بسی اتلال و هامون گشته شان طی
 به نزدیک ختن ناری رسیدند
 که بودش عارضی چون ماه زیبا
 ز اسب پیل پیکر شد پیاده
 جوابم گوی و از دل برملانی
 بیان کن از بدایت تا نهایت
 که عدلش می کند بر شهر یاری
 بود سلطان این کشور صنوبر
 برادر زاده را دارد بر آذر
 که عشقش را بدل سلطان چین داشت
 فرستادش همش و خاتم و عقد
 ختن گرفته بهر و جواهر و نمکین
 به پورش عقد بست آن نازنین را
 کیزی سرو قد خوریند منظر
 خبر شد کاین بدل گردیده باصل

که خنک عزم را تا زنده ام من
 بگفتندش که رعنا را بیا سر
 همه گفتند الحق شاه رعنا
 کسی جز او سری را نیست لایق
 چو بشنید این سخن از دل بر آورد
 که مردان ختن باشند نامرد
 شد از من پس حواس پنج گانه
 و گوی نه قامت بی استقامت
 اگر می بود بود از من گریزان
 کز آن جز غم ندارم هیچ چاره
 ز غم بیمار و زار و ناتوان شد
 روان گردید پس زین نار فانی
 صنوبر چون که نار عذا خطا کرد
 به ناحق فراست گردد صاحب تاج
 جهان کوه و صدا فعل است مارا
 مشو غافل در این دیر مکافات
 چو بد کردی بیندیش از جزایش
 بکس زینور اگر نیشی فرو زد
 روانش پرستوح آن کاین حکایت
 (شبی شمی ز باد صبحگاهی
 بگو با من تو تا کمی در ستیزی
 جوابش داد باد از روی حاجات
 زئی بر جان صد پروانه آتش
 چو زیبا آنگه از مرگ پدر شد
 چو گل آن غنچه لب با چشم نمناک
 چو خوشی سروده جامی از این باب
 (بناخن همچو گل رخسار میکند
 ز دست دل بسینه سنک می کوفت

بمیدان شهی تا زنده ام من
 سران و سروران بودند یکسر
 سریر سلطنت را هست زیبا
 نه شاهی همه راضی خلاق
 یکی آه و بگفتا از سر درد
 که ناوردند از ناورد چین کرد
 پریش از شش جهت اندر زمانه
 که رعنا راست تا روز قیامت
 به حق شب روان و صبح خیزان
 کنم گری جامه جان پاره پاره
 بهار عمر او آخر خزان شد
 ز سرگش یافت رعنا زندگانی
 ز شاهی ختن چرخش فنا کرد
 ز دنیا روزگارش کرد اخراج
 صدا کن بشنوی باز آن صدا را
 که چون آفت رساندی یانی آفات
 که تخم است و پرویاند خدایش
 ز نیش مار مرگش جان بسوزد
 مناسب گشت از اول تا نهایت
 شکایت کرد کار جانم چه خواهی
 بیك دامن زدن خونم بریزی
 که دنیا مخلق شد دار مکافات
 چرا اشکت نریزد چرخ سرکش)
 که دور شاهی و عمرش بسو شد
 گریبان کرد از مرگ پدر چنک
 که چون آن ماه پیکر گشت بیتاب
 چو سنبل موی عنبر بار میکند
 بقصد هجر طبل چنک میکوفت

اگر چه بود شاه خیل خوبی
 فرق سر ز پنجه خاک می ریخت
 ز خاک و آب میکرد این چنین گل
 ولی ریخته که هجران بردل افکند
 بدندان لعل چون عناب می خست
 مگر میخواست تا بنشانند آن خون
 رخ گلگون خود میخواست نیلی
 که سرخی در خور آمد خرمی را
 ز دل خونی رقم بر رو همی زد
 چو آگه گشت رعنا کان پری شان
 روان آن خسرو با عز و تمکین
 به بر بگرفت آن ماه ختن را
 بگفت ای شمع جمع خوهر و زبان
 صنوبر شه بد از باب گرامت
 تو باقی باش اگر او گشت فانی
 تمسکین دل شهزاده زیبا
 سپس بنواخت کوس پادشاهی
 حور بر اورنگ شاهی منقل شد
 عدالت گستری شد پیشه او
 بسی کردند از حکمش امبران
 نسیم عدلش از هر سو روان شد
 چو دانست آنکه آثار جفا نیست
 چنین فرمود بر بالای اورنگ
 بحکم آنکه شم را شادی از بی
 بخرهان شه با عز و تمکین
 بهر سو مطربان غمه پرداز
 سخن رشک بهارستان چنین شد
 ز اعلا تا پاد تا زشت و زیبا

شکست آمد بر او زین طبل کوبی
 سرشک از دیده نمناک می ریخت
 که بندد ریخته های هجر بر دل
 بدین یک مشت گل مشکل شود بند
 به عقد در عقیق ناب میخست
 که از جونی دلش میریخت سرون
 چو نیلو فر ز ضربت های سیلی
 شاید جز کبودی دلمی را
 بهسرت دست بر زانو همی زد
 شد از مرگ پدر مویش پریشان
 بر ذیبا شد و چون جان شیرین
 وزان تن جان دیگر داد تن را
 بچرخ حسن حورشید نکویان
 شه رعنا بود کمتر غلامت
 ترا زیبات عمر جاودانی
 غرائی کرد بر پا شاه رعنا
 رسید آوازه اش نامه ز ماهی
 رعیت پروری را منتقل شد
 برون شد جور و کین زان پیشه او
 بنای عدل و کین آباد و ویران
 وزان خوش روح شه نوشین روان شد
 چنان کاندل حنر اهل خطا نیست
 که در بندند شدی را میان تک
 بود همچون بهاران از بی دی
 چراغان گشت شهر و دلفن تزئین
 همی کردند قانون طرب ساز
 ز زینت رشک هر دوس درین شد
 همه سر گرم عشق شاه رعنا

جوانان ختن با زیب و زیور
 میان ستند پس حدام خرگاه
 بحکم شاه رعنا فرش دینا
 تان ماه روی سیم ~~بیکر~~
 گل اندامن پی مجمر فروزی
 شراب و شربت و نقل مهنا
 امیران منکی در یشتی زر
 بدست ساقیان سیم ~~بیکر~~
 بمخموران و سرمستان پیا پی
 بچنگ مطرمان شد اورغنون ساز
 مغنی در تفتی با دل شاد
 چو شب سیمرخ ز زمین شد روانه
 ز نو بزم طرب جست انبساطی
 کشیده شاهدان شکسورن لب
 قصا را بدشبی چون زلف دلدار
 شب وصل از چه بد زیام هجران
 ولی گشت از چراغان دل افروز
 سر منطه حسن دل آرا
 اگر چه طلعت زیبای دلبر
 و لب مشاطه آنخورشید رخسار
 بحشم سو ریای کان هفت کرده
 ز نزلت ساحت او را گوشواره
 کمان بروی ماه قصب بوس
 چو شکست آنصنم را زلف مشکین
 بهوشاید سو نون بر نیایش
 بگردش گشته جوان حزن جمع
 با حسد جوان دست ریبا
 روان گشته از آن خرگاه شاهی

حرامان هر طرف چون سرو کشمیر
 که آریند بزمی در خور شاه
 بگسترند بهر عیش زیبا
 به زر خرگاه را کردند زیور
 پری رویان بکار عود سوزی
 در باب و برط و نی شد مهبا
 همه زرین طبقاتشان در برابر
 پر از یاقوت کون می ساغر زر
 رسید از ساقیان هی ساغر می
 لب نائی به نی گردید دمساز
 حلايق جمله از بند غم آزاد
 بقاف باحتر کسرد آشیانه
 ز عشرت هی قراهم شد ساطی
 بیاد جهم ز خم جامی لبالب
 سیاه و تیره تر از مشک تاتار
 سیه تر بود چون شام غریبان
 ختن روشن چو شام از مشعل روز
 نمود آرایش رخسار زیبا
 بود فارغ چو روی خور ز زیور
 از آن آراست تا گردد پدیدار
 برون زوشد چنین دلکش ز پرده
 که گفنی شد قرین با مه ستاره
 زوسمه شد کشیده گوش تا گوش
 ازو شکست پشت لشکر چین
 کمر بست از جواهر بر میلش
 چو پروانه بگرد قامت شمع
 گرفتند و سوی شاه رعنا
 به مه آوار شادی شد ز ماهی

ز شادی ارغنون شد در طرانه
 خروجش برط ورود و دف و چنگ
 غریو کرنا و کوس برخواست
 به پشت پیل تختی بود از زر
 به مشعل های زر شد عود سوزان
 شد از رعنا ز شوق وصل زیبا
 بدید از انتظار آن سرو قامت
 دمام در ره آن شوخ دلبر
 مدام از بهر آن حور پری وش
 همی میگفت ای زیباتر از حور
 لب را تا لب آرم بر آنم
 از آن سو بهر وصل شاه رعنا
 که گفتی ز اشتیاق آن دلبر نگر
 شد آن زما عروس شوخ طنناز
 بشیر آورد رعنا را بشارت
 علم شد سرو قد دل پذیرش
 بسوی حجله آن شاه ختن رفت
 چو آمد نو عروس آن نازه داماد
 چو آن ماه ختن وان فتنه چین
 زرو سیم از بعین و از بسارش
 شه داماد شد در حجله داخل
 پس آوردند آن رشک بری را
 لب آن کلبدن چون غنچه شکفت
 پیا شد از پی نکریم او شاه
 قرار کرسی زر بر نشاندس
 نشست اندر بر آن مه همایل
 گهی بوسید لعل شکرینش
 شد از هم کامشان القصه حاصل

بگردون میشد آواز جفانه
 شد از شهر ختن فرسنگ فرسنگ
 همه در وجد و حالت ارچپ و راست
 بر او بر شد بناز آن ماه پیکر
 چو خورشید مشعل زرین فروزان
 قرار و طاقت و صبر و شکیم
 در آن شب هر دمی روز قیامت
 بد او را حلقه آسا چشم بر در
 دل او بود چون نعل اندر آتش
 که باز از روی خوبت چشم بد دور
 که بر لب آید از شوق بو جانم
 بجوش آمد دل زیبا چو دریا
 نمیکنجید اندر پوست چون مغز
 پی داماد سوی حجله ناز
 شدش صبر و سکون تاراج و غارت
 زیر آمد ز بالای سریرش
 به استقبال آن ماه ختن رفت
 به پیشش شد روان با خطری شاد
 زیر آمد ز ناز از تخت زرین
 همی می شد حکم شه سارش
 فراز کرسی زر جست منزل
 قرین کردند پاه مشری را
 سر عم را سلام و تحنیت گفت
 بدست آورد در دم دست آن ماه
 بر هی لؤلؤی تر بر نشاندش
 بگردن دست خود کردش حمایل
 گهی ماه عذار نازش
 وصل یکدگر کشته دراصل

سحر بنمود چون مهر فلک چهر
 شد آواز مبارکباد و شادی
 برون از حجله آمد شاه داماد
 نشست آن مظهر لطف الهی
 امیران در حضورش صف کشیدند
 بگفتند ای شه نوکامران پادشاه
 پس آن نوشیروان عهد نگشاد
 بنی از معدلات شاهان نامی
 خصوصا ناصر الدین خسرو را
 خدیو جم خدم دارای ایران
 شهنشاه عطا بخش خطا پوش
 شه یکتا که در پیش وجودش
 شه انجم سپاه چرخ اورنگ
 محیط از ابر جودش آبرو یافت
 بر بحر کفش یم شرمسار است

حکایت

خدیو ملک و ملت ناصر الدین
 بروزی گفت آن شاه جوان بخت
 که کسری بد قزون در غسل با من
 به عرض شه رساند آن پیر دانا
 تو افرونی که از عدت درین عهد
 جوازش گفت ظل الله اعظم
 که از کذب است تصدیق و بیانت
 ز بیم است آنچه گفنی بی کم و بیش
 مگر نشنیده بی کان و خور عالم
 چنین فرمود با اصحاب و اخصار
 که من گشام به عهد شاه عادل
 ز مطلق راستی را در بین آر

ضیابخش جهان گردید از مهر
 از آن کشور بسوی دشت و وادی
 بسوی بارگه شد با دلی شاه
 بجای باب و عم بر تخت شاهی
 چو گردون بهر تعظیمش خمیدند
 کهن رای و جوان بخت جهان باش
 بخلق ابواب عدل و رافت و داد
 علم گشند در علم تمامی
 کازو شد روح صد نوشیروان شاه
 که عدالت خانه کین کرد ویران
 که چرخش باشد از مه حلقه در گوش
 دو تا شد آسمان بهر سجودش
 که ریزد پیش او شیر قضا رنگ
 فلک این سر بلندی ها از او یافت
 جهان را از وجودش افتخار است

که حکمش را شهان دارند تمکین
 با شخصی از وزیران بر سر تخت
 که را باشد رسا از عدل دامن
 که ای شاه جوان بخت توانا
 جهان بر خلق شد چون طفل را مهد
 مهین دارای ملک و مسند جم
 بود بر من عیان سر نهانت
 که من جدوار را میدانم از پیش
 محمد (ص) اعرف اولاد آدم
 شرافت را نه یک ره بی بتکرار
 به اقلیم شهود از غیب واصل
 هر آنچست هست در دل بر زبان آر

زمین بوسید پس در پیش خنک گاه
 شهی عادل جوشه نو شیروان نیست
 شها چون بند کان را راستکاری
 تو عادل تر ز شاهان جهانی
 ولی ای ملک جم را گشته دارا
 جوابش گفت شاه عدل گسار
 ز من شنو که از نوشیروان من
 که شه نوشیروان را بد وزیری
 ز نیکو فطرنی و خوش حصالی
 زبان خود برای خیر مردم
 جز بوذرجمهر القصه کسری
 وز برش داشت مردم را کفالت
 ولی من دارم اندر ملک اسلام
 که باشند از بی خون خوردن حلق
 تو در پیبری کسب عفت جوایی
 منم عادل که با این سان وزیران
 ز ظالم می ستانم داد مظلوم
 وزیران و سرافرازان سراسر
 همه گفتند گای شاه جوان سخت
 تو را شاهی سزاوار است لا غیر
 به ذرات جهان ای مشرق داد
 ولیکن از عطای حق درین دور
 که نی مثلش بود نی بوده ماضی
 الهی با جهان داد این شهنشاه
 که از رای منبرش صدر اعظم
 بنام اصغر ولین از شوکت وفر
 شد افروز از سلیمان در جهان است
 زقاب شاه آگاه است بی ریب

بگفت ای ملک و ملت را شهنشاه
 چو او در عدل مشهور جهان نیست
 بود سرما به بخش رستکاری
 چنانکه ثانی نوشیروانی
 ز تو افروز بود در عدل کسری
 که ای نادان وزیر خن تر از خن
 رسا تر باشدم از عدل دامن
 که بود از عقل و دانش بی نظیری
 وحید عصر بود از بی مثالی
 بسی منظور می کرد از ترحم
 نداد این رتبه و شان هیچ کس را
 که آن شه گشت مشهور از عدالت
 وزیران چون تو ناپخته طمع خام
 ز ورط اشتها سر تا قدم حلق
 کجا باشد بیانت را معانی
 ز عدل شد بنای ظلم و یران
 رخام از تاش عدل شود موم
 بسودند از شرف بر مقدمش سر
 مبادا بی تو تاج و امسر و تخت
 که از حورشید عدلت میرسد خیر
 شده و یرانه ها از عدلت آباد
 بود شه را وزیری معدلت طور
 خدا زو راضی است و خلاق راضی
 بود تا بنده همچون خور بخرگاه
 بود در چرخ دولت بدر اعظم
 اگر سازم بیان اله اکبر
 وزیرش آصف جمشید شان است
 دلیلی هست گر منکر کند عیب

بسی خدمت کند نشنیده از شاه
بر ابر کفش ابر بهاری
سر افرازان ایران را امیر است
فنگ را سروری از همت اوست
ز حکمش گر منفق رفته بردار
ز بیمش کار دزدان پاسبان نیست
قضا بر آستانش پاسبان است
ز خفکش خاطر خنق خدای
ندارد منکر از دارد بود فاش
چو خور زان آفتاب آذر پرور
الهی تا زمین و آسمان باد
دعای دولتش شد بر صفا حتم

هو

صفا چون دید کاین دنیای فانی
جز اینکه از اساتید سخن سنج
که بادا روحشان خرم تمامی
که شرح حال عشاق و فکیش
بیاناتی که حد هیچ کس نیست
که در ارض بیان تخم معانی
فلاح را درین فن اوستادند
صفا برخوشه چینی گشت مایل
بی تاریخ این نظم دل افروز
در آمد از درش پیری خردمند

که شه را در حقیقت بود دلخواه
که ریش به بیند شرمساری
ز پا افتاده کان را دستگیر است
که در ظل همای دولت او است
موافق را بود خاطر نگهدار
غنم را گرگ مشغول شبانست
برش کمتر زمین بوس آسمان است
ز مهرش جمله از دام غم آزاد
که نبود منکر خور غیر خفاش
صفا آفاق را دارد مسخر
ز لطف شه امین صدر جهان باد
در این دیوان که شد در عهد او ختم

نماند هیچ کس را جزودانی
بجا دید از سخن بس مخزن گنج
خصوصا جامی و دو لا نظامی
بیان کردند از حد بیان بیش
بدامان بیان شان دسترس نیست
ز منطق کشته اند از نکنه دانی
درو کردند و خرمن ها نهادند
شد او را خرمنی القصه حاصل
تفکر داشت با خود پس شب و روز
به گفتش کای بدام فکر در بند

بود تاریخ این دیوان رعنا

معانی بیان نغز ز بیبا

۱۹۵۳۷	واغذہ نمبر
۱۳۹	فن نمبر
۶۷۸۹	کتاب نمبر

١٢٩

جدول خطا و صواب رعنا و زینا

صواب	خطا	سطر	صفحه
یا	با	۶	۹
عدل	اعدل	۲۰	»
تاج و	باج	۸	۱۱
جرشش	جرخش	۱۸	۱۴
زینش	زیش	۲۵	»
دور	دود	۸	۱۵
میم	میم	۱۸	۱۸
نگرهی	کاری	۲۲	»
سودی	دسوی	۳	۲۲
گشده	کرده	۲۱	۳۲
زغن	دغن	۱۴	۳۶
باقه	ناوه	۲۱	»
منا ع	مطاع	۲۴	»
گردان	گردون	۱۲	۴۵
پیمودن	دیمودن	»	۴۸
همچو	چو	۱۷	۵۶
رن همچو	رهرن جو	۲۰	»
اراده	اداره	۴	۵۹
هن	رنه	۱۶	»
لعاش	عاش	۱۱	۶۱

صواب	خطا	سطر	صفحه
بحای	بجی	۲۲	۶۵
برمی	برمی	۱۳	۶۹
حواچه	حاجه	۲۸	»
روانه	رانه	۱۹	۷۰
گر	مر	۱۸	۷۵
عمریه	افریته	۲۵	»
دایار	دارای	۳۳	۷۹
آورد	آرد	۳۱	۸۶
فرط	فرب	۲۶	۸۸
اصطرازم	اصطرازم	۳۳	۹۰
اوار	اور	۲۰	۹۱
رورق	دورق	۸	۹۷
بلندی	بلدی	۲	۱۰۳
حون دل	جوی خون	۱	۱۰۸
گونه ناید	کو نباید	۱۹	۱۱۰
تهیبت	تیجیبت	۲۳	۱۱۴